

طوطی و بازرگان

بازرگانی يك طوطی زیبا و شیرین سخن در قفس داشت...



بازرگانی يك طوطی زیبا و شیرین سخن در قفس داشت. روزی که آماده‌ی سفر به هندوستان بود، از هر يك از خدمتکاران و کنیزان خود پرسید که چه ارمغانی برایتان بیاورم، هر کدام از آنها چیزی سفارش دادند. بازرگان از طوطی پرسید: چه سوغاتی از هند برایت بیاورم؟ طوطی گفت: اگر در هند به طوطیان رسیدی حال و روز مرا برای آنها بگو. بگو که من مشتاق دیدار شما هستم. ولی از بخت بد در قفس گرفتارم. بگو به شما سلام می‌رساند و از شما کمک و راهنمایی می‌خواهد. بگو آیا شایسته است من مشتاق شما باشم و در این قفس تنگ از درد جدایی و تنهایی بمیرم؟ وفای دوستان کجاست؟ آیا رواست که من در قفس باشم و شما در باغ و سبزه‌زار؟ ای یاران از این مرغ دردمند و زار یاد کنید. یاد یاران برای یاران خوب و زیباست.

مرد بازرگان، پیام طوطی را شنید و قول داد که آن را به طوطیان هند برساند. وقتی به هند رسید. چند طوطی را بر درختان جنگل دید. اسب را نگهداشت و به طوطی‌ها سلام کرد و پیام طوطی خود را گفت: ناگهان یکی از طوطیان لرزید و از درخت افتاد و در دم جان داد. بازرگان از گفتن پیام، پشیمان شد و با خود گفت: من باعث مرگ این طوطی شدم، حتماً این طوطی با طوطی من قوم و خویش بود. یا اینکه این دو يك روحاند در دو بدن. چرا گفتم و این بیچاره را کشتم. زبان در دهان مثل سنگ و آهن است. سنگ و آهن را بیهوده بر هم مزن که از دهان آتش بیرون می‌پرد. جهان تاریک است مثل پنبه‌زار، چرا در پنبه‌زار آتش می‌اندازی؟ کسانی که چشم می‌بندند و جهانی را با سخنان خود به آتش می‌کشند، ظالمند.

عالمی را يك سخن ویران کند روبهان مرده را شیران کند

بازرگان تجارت خود را با دردمندی تمام کرد و به شهر خود بازگشت، و برای هر يك از دوستان و خدمتکاران خود يك سوغات آورد. طوطی گفت: ارمغان من کو؟ آیا پیام مرا رساندی؟ طوطیان چه گفتند؟ بازرگان گفت: من از آن پیام رساندن پشیمانم. دیگر چیزی نخواهم گفت. چرا من نادان چنان کاری کردم؟ دیگر ندانسته سخن نخواهم گفت. طوطی گفت: چرا پشیمان شدی؟ چه اتفاقی افتاد؟ چرا ناراحتی؟ بازرگان چیزی نمی‌گفت. طوطی اصرار کرد. بازرگان گفت: وقتی پیام تو را به طوطیان گفتم، یکی از آنها از درد تو آگاه بود لرزید و از درخت افتاد و مرد. من پشیمان شدم که چرا گفتم. اما پشیمانی سودی نداشت. سخنی که از زبان بیرون جست مثل تیری است که از کمان رها شده و بر نمی‌گردد. طوطی چون سخن بازرگان را شنید، لرزید و افتاد و مُرد. بازرگان فریاد زد و کلاهش را بر زمین کوبید، از ناراحتی لباس خود را پاره کرد، گفت: ای مرغ شیرین زبان من چرا چنین شدی؟ ای دریغا مرغ خوش سخن من مُرد. ای زبان تو مایه زیان و بیچارگی من هستی.

ای زبان هم آتشی هم خرمی چند این آتش در این خرمن زنی؟ ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی

بازرگان در غم طوطی ناله کرد، طوطی را از قفس در آورد و بیرون انداخت، ناگهان طوطی به پرواز درآمد و بر شاخ درخت بلندی نشست. بازرگان حیران ماند. و گفت: ای مرغ زیبا، مرا از رمز این کار آگاه کن. آن طوطی هند به تو چه آموخت، که چنین مرا بیچاره کرد. طوطی گفت: او به من با عمل خود پند داد و گفت ترا به خاطر شیرین زبانیات در قفس کرده‌اند. برای رهایی باید ترك صفات کنی. باید فنا شوی. باید هیچ شوی تا رها شوی. اگر دانه باشی مرغها ترا می‌خورند. اگر غنچه باشی کودکان ترا می‌چینند. هر کس زیبایی و هنر خود را نمایش دهد، صد حادثه‌ی بد در انتظار اوست. دوست و دشمن او را نظر می‌زنند. دشمنان حسد و حيله می‌ورزند. طوطی از بالای درخت به بازرگان پند و اندرز داد و خداحافظی کرد. بازرگان گفت: برو! خدا نگه دار تو باشد. تو راه حقیقت را به من نشان دادی من هم به راه تو می‌روم. جان من از طوطی کمتر نیست. برای رهایی جان باید همه چیز را ترك کرد.